



# نا 혼자만 레벨업

조

نویسنده : چو گونگ



## دنیای انیمه

---

عنوان و نام پدید آورنده : چو گونگ

مشخصات گروه ترجمه : دنیای انیمه

مشخصات ظاهری : ۱۷ صفحه

عنوان اصلی : 나 혼자만 레벨업

موضوع : وب ناول - رمان های شرقی



تک رو  
چو گونگ

ترجمه‌ی: Mr.Unknown  
ویراستار: Golbanoo  
صفحه آرا: hamedf  
هماهنگی: Mr. Unknown  
بازخوان: Mr. Unknown

---

دنیای انیمه AnimWold |



[@AWfouum](https://t.me/@AWfouum)



[@AWnovel](https://t.me/@AWnovel)

تجارت

## فصل ۱۵۹

گروه شکارچیان بخش نظارت، شامل هفت شکارچی رتبه بالا، به صحنه رسیدند. وو جین-چول بهترین افراد اتحادیه را که می‌توانست در زمان کوتاهی که داشتند، فراخواند، با خود آورده بود.

ولی باز هم می‌دانست که این نیروی کوچک قادر به انجام کار خاصی برای کمک به شکارچی سونگ نیست.

"ولی با در نظر گرفتن بدترین حالت..."

در بدترین حالت، شکارچیان بخش نظارت تلاش خود را می‌کنند تا زمان کافی برای نجات و فراری دادن شکارچی سونگ از خطر، فراهم کنند. آن‌ها با چنین نیتی به صحنه آمده بودند.

«رئیس، اون خودش؟»

«اونجا رو.»

شکارچیان بخش نظارت از مینی ون خارج شده و وارد زمین ورزشی مدرسه شدند. در آنجا شکارچیان انجمن دلاوری را که گزارش این واقعه را داده بودند، منتظر دیدند. به محض دیدن کارمندان بخش نظارت، گره از چهره‌هایشان باز شد.

«مامورای اتحادیه، این طرف!»

رئیس انجمن پدو خود را به شکارچیان بخش نظارت رسانده و به آن‌ها خوش‌آمد گفت. اما، نگاه وو جین-چول همچنان روی دروازه‌ای که با آن کار داشتند، مانده بود.

از همین فاصله هم می‌توانست هاله‌ی عظیمی که از آن منتشر می‌شد را حس کند. وو جین-چول نگاهی به زیردستانش انداخت و فرمان حرکت داد.

«بهتره عجله کنیم.»

«بله، قربان!»

در حالی که قلب‌هایشان شدیداً می‌تپید، با قدم‌هایی تند از عرض زمین ورزش عبور کرده تا به مقابل دروازه رسیدند.

در همین جا بود که وو جین-چول ناگهان در جای خود توقف کرد.

«رئیس؟»

«جناب؟»

بقیه هم پشت سر او متوقف شده بودند. وو جین-چول با احتیاط عینک آفتابیش را از چشم برداشت؛ دستی که عینک را نگه داشته بود، به صورت نامحسوسی می‌لرزید.

"چرا...؟ این دیگه چه کوفتیه...؟"

وو جین-چول جریانی عظیم و مخوف از انرژی جادویی را در اطراف دروازه حس می‌کرد. این جریان که از دروازه خارج می‌شد، چنان متلاطم بود که از دید چشمان غیر مسلح او، فضای اطراف دروازه در حال به هم پیچیدن بود. [ همانند فضای اطراف شعله آتش ]

وو جین-چول از دیدن این صحنه، مات و مبهوت قدمی به عقب برداشت.

## تکرو

آیا این یک خطای دید معمولی بود؟ یا نشانه‌ای از یک اتفاق شوم در پیش رویشان بود؟

وو جین-چول به این فکر می‌کرد که این سایه شوم و تاریکی که ناگهان دروازه را از بالا تا پایین در بر گرفته است را قبلاً در جای دیگری هم دیده است. این سایه مرگ بود که در اطراف دروازه احساس می‌شد.

موهای پشت گردنش سیخ شدند. غریزه وو جین-چول به او هشدار داده بود. او می‌دانست نبردی که داخل این دروازه در جریان است، چیزی نیست که او یا افرادش بتوانند در آن دخالت کنند.

افراد زیردست وو جین-چول که می‌دیدند، چهره او دارد سفید و سفیدتر می‌شود و خودش هم در شوک فرو رفته است، به سرعت به سراغش رفتند.

«رئیس بخش؟ حالتون خوبه؟»

«...»

وو جین-چول به جای جواب به سوال، سوال دیگری پرسید.

«این دور و بر... از یه انجمن شاخص، تیمی آماده برای عملیات داریم؟»

یکی از افرادش اطلاعات اتحادیه را بررسی و به سرعت پاسخ داد.

«بله قربان! همین الان انجمن شکارچیان دارن برای یه عملیات آماده میشن.»

«اون دوتا رتبه اس هم هستن؟»

«طبق اطلاعات ثبت شده، هر دو شکارچی چوی جونگ-این و چا هه-این قراره تو این عملیات شرکت کنند.»

چوی جونگ-این و چا هه-این. اگر این دو نفر کمک کنند، شاید بتوان امیدیه به موفقیت داشت.

وو جین-چول نگاهش را به دروازه برگرداند. آن لرزش نامحسوس که از دستش شروع شده بود، حال به تمام بدنش سرایت کرده بود.

قلب!



ناخودآگاه آب دهانش را قورت داد.

وو جین-چول با هر زحمتی که بود، سعی کرد تا صدایش بدون لرزه به گوش افرادش برسد.

«براشون... یه درخواست اضطراری کمک برای انجمن شکارچیان بفرستید.»

\*\*\*

او بالاخره سوالش را پرسید.

همان طور که مجسمه فرشته توصیه کرده بود، جین-وو سوالش را از "تو چی هستی؟" به "من واقعاً کیَم؟" تغییر داده بود.

در همین زمان کوتاه، نفس جین-وو که به زحمت بالا می‌آمد، به حالت منظم معمول برگشت. صدای نفس کشیدن او چنان آرام و به اندازه بود که نمی‌شد باور کرد که او همین الان در یک نبرد مرگ و زندگی درگیر است. حتی دیگر شانه‌هایش بالا و پایین نمی‌رفتند.

«...»

به نظر که مجسمه فرشته به دلایلی در جواب دادن تعلل می‌کرد. جین-وو به عنوان یادآوری تیغه شمشیر کوتاهش را محکم‌تر بر پوست او فشار داد. تیغه کمی از گردن مجسمه سنگی را شکافت.

اگر به جای مجسمه، انسانی در این حالت می‌بود، پوستش شکافته شده و خونریزی می‌کرد؛ ولی این مجسمه که به نظر از سنگ ساخته شده بود، خونی نداشت. ولی جین-وو می‌دانست که این گونه می‌تواند بدون مشکلی سرش را قطع کند.

شاید مجسمه فرشته هم همین موضوع را می‌دانست؟ چرا که بلافاصله دهان گشود.

«بالاخره...»

حال که صدایش را از این زاویه و فاصله می‌شنید، صدای این مجسمه حتی عجیب‌تر و مخوف‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

«... یه سوال درست پرسیدی.»



## تکرو

مجسمه سپس لبخندی زد. با وجود آن که چندین دستش قطع شده بود و تیغه‌ای هم بر گردنش در حال فشردن بود، هیچ نشانه‌ای از ترس در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

"شاید بدن اصلیش یه جای دیگست؟"

جین-وو با حواس تشخیصی فوق‌العاده‌اش، محیط اطرافش را بررسی کرد؛ اما هیچ اثری از هاله‌ای دیگر نیافت. اگر واقعا بدن اصلی مجسمه جایی دیگر باشد؛ با توجه به قدرت فعلی جین-وو؛ او حتی نمی‌توانست تصور کند، تکنیکی که صاحب مجسمه برای مخفی کردن ارتباطش استفاده کرده، تا چه اندازه خارق‌العاده است.

مجسمه فرشته، همچنان که لبخند بر صورتش سنجی‌اش بود، حرفش را ادامه داد.

«جواب سوال درون خودته.»

"...درون خودم؟"

جین‌وو تا به حال با تردید به این مجسمه نگاه می‌کرد و نگران حقه زدن او بود؛ اما با شنیدن این حرف، چشمانش بیش از پیش تیز شدند.

جین-وو چهار سال از عمرش را به عنوان پایین رتبه‌ترین شکارچی سپری کرده بود. بارها و بارها در مقابل دشمنانی قرار گرفته بود که از او قوی‌تر بودند و هر آن امکان داشت که او را به قتل برسانند. با این که به عنوان یک شکارچی رتبه‌ای رتبه‌بندی شده بود اما در میان آن‌ها هم ضعیف‌ترین بود.

ولی با تمام این‌ها، جین-وو در این چهار سال با شجاعت تمام، از تمام این وقایع و اتفاقات در سیاهچال‌های متفاوت، جان سالم به در برده بود. چنین چیزی کم از شاهکار نبود.

تمام این‌ها به لطف حس ششمی بود که از تجربه کردن چندین موقعیت مرگ و زندگی به دست آورده بود. این حس ششم به او کمک می‌کرد تا در بدترین موقعیت ممکن در بدترین شرایط، بهترین تصمیم ممکن را بگیرد.

حالا همین حس ششمش به او هشدار می‌داد که فضای اطرافش به شدت در حال تغییر است. مطمئنا...

دییینگ! (صدای زنگ سیستم راهنما)

جین-وو همراه با صدای بوقی مکانیکی، صدای گوینده آشنای سیستم راهنما را در سرش شنید. مطمئناً این صدای مجسمه‌ی فرشته نبود؛ چرا که جین-وو تنها صدایی رباتیک از یک خانم را شنیده بود.

[بازخوانی داده‌های ذخیره شده در حافظه سیستم.]

[آیا تمایل دارید تا محتوی برای شما پخش شود؟] [بله / خیر]

حالا نه تنها صدای گوینده که پنجره حاوی پیام هم در مقابل او باز شد. او باید از میان "بله" یا "خیر" انتخاب می‌کرد.

کلمات "بله" و "خیر" در مقابل او چشمک می‌زدند و انگار بی‌تاب بودند تا جین-وو یکی از آن‌ها را انتخاب کند.

"این دیگه چه کوفتیه...؟"

این لعنتی، این بار دیگر می‌خواست چه حقه‌ای سوار کند؟

جین‌وو نگاهی را از پیام به مجسمه فرشته برگرداند. دیگر اثری از لبخند چند لحظه پیش نبود. حال مجسمه با لحنی کاملاً بدون احساس با او صحبت می‌کرد.

«تصمیمش با خودته.»

برخلاف قبل، این بار صدای مجسمه متفاوت از صدای گوینده سیستم بود. او صدایی مردانه و خشن و در عین حال رباتیک داشت.

جین-وو با دیدن چهره مجسمه، دهانش را بسته نگه داشت.

"داده‌های ذخیره شده در حافظه سیستم، یعنی ممکنه..."

یعنی سیستم راهنما همانند بازی‌های ویدیویی، حافظه‌ای دارد که داده‌های قبلی در آن ذخیره شده یا چیزی شبیه به آن؟ و حالا اگر بخواهد می‌تواند محتویات آن داده‌های ذخیره شده را مشاهده کند؟

"..."

## تکرو

در زمانی کوتاه، انواع و اقسام افکار به مغز جین-وو هجوم آوردند. هرچند که او قبلاً تصمیم خود را گرفته بود.

این ممکن بود، اولین و تنها شانس او برای فهمیدن حقیقت باشد. حال که بالاخره به آن دست یافته بود، چرا باید پا پس بکشد؟

اگر قرار بود که سیستم او را به تله بیندازد، لازم نبود چنین مقدماتی را برای آن فراهم کند. به هر حال، مگر نه این که، همین سیستم راهنما قدرت آن را داشت که هر زمان اراده کند، قلب جین-وو را از تپش بیندازد؟

"اگر همون جوری که مجسمه فرشته گفت، تمام این‌ها برای امتحان کردن من بوده، پس... پس الان موفق شدم که حق دیدن این اطلاعات رو داشته باشم."

جین-وو چیزی را که مجسمه فرشته قبل از شروع نبردشان گفته بود را به یاد آورد.

[اگر در انتهای آزمون، هنوز هم روی دو پای خودت ایستاده بودی، هر چیزی که آرزوش رو داشتی، برات آشکار میشه. این پاداش من برای تو هست.]

به احتمال زیاد، پاداشی که فرشته در مورد آن می‌گفت، دیدن همین اطلاعات باشد. این نتیجه‌ای بود که جین-وو از حرف‌هایش گرفته بود.

جین-وو عزمش را جزم کرد و به آرامی پاسخ خود را داد.

«...بله!»

به محض پاسخ دادن، تاریکی او را در بر گرفت.

دیییرییییینگ!

باز هم همان صدای بوق آشنا شنیده شد و صدای گوینده سیستم آمد.

[داده‌های ذخیره شده با موفقیت بارگذاری شدند.]

\*\*\*

جین-وو در فضایی که جز تاریکی چیزی در آن نبود، در حال کشیده شدن بود. نوری که در فاصله‌ی بسیار دور دیده می‌شد، در یک لحظه به او رسیده و او را در بر گرفت.

بعد از خروج از تاریکی، وقتی که چشمانش به روشنائی عادت کرد...

صحنه‌ای عظیم را در مقابل - دقیق‌تر، در زیر خود - می‌دید. صحنه‌ای که باعث شد، برای لحظه‌ای، از عظمتش نفسش بند بیاید.

"اوه، خدای من..."

لشکری عظیم و بی‌شمار از هیولاها دیده می‌شد که از زیر پای او تا فراتر از افق دیدش ادامه داشتند و جایی روی زمین از حضور آنها خالی نمانده بود.

در واقع این یکی از مخوف‌ترین صحنه‌هایی بود که دیده بود. اگر این تعداد هیولا، همگی به یک باره از دروازه‌ها خارج شوند، بشریت حتی ذره‌ای شانس پیروزی در مقابل‌شان نخواهد داشت.

حتی دیدن این صحنه باعث می‌شد تا جین-وو در سینه‌اش گرفتگی احساس کند.

"اول از همه... اصلاً این جا کجاست؟"

اینجا نمی‌توانست زمین باشد. در این طرف و آن طرف ناهمواری‌هایی سنگی، عجیب، نازک و بلند به رنگ قرمز و قهوه‌ای دیده می‌شد؛ دشتی خشک که امکان نداشت در آن حتی یک علف هرز هم رشد کند.

اینجا منطقه‌ای ناشناخته بود که تا به حال هیچ گاه آن را ندیده بود.

در این سپاه همه مدل هیولا، از هیولاهای ضعیفی که به طور معمول در سیاهچال‌های رتبه پایین یافت می‌شدند تا هیولاهای قدرتمندی، همچون ارک‌های رده بالا، فانتوم‌های سفید و حتی غول‌ها، که فقط در سیاهچال‌های رتبه بالا دیده می‌شدند، در این سپاه یافت می‌شدند.

تمام هیولاهای این سپاه فارغ از رتبه و نوع، همگی نگاه‌شان رو به بالا و انگار منتظر اتفاق خاصی بودند.

"دارن به چی نگاه می‌کنن؟"



## تکرو

جین-وو نگاهش را به بالا در میان آسمان، جایی که همه هیولاها به آن خیره شده بودند انداخت؛ و آنجا... آن را دید.

"!..."

دریاچه‌ای به رنگ سیاه مطلق، آن بالا در میان آسمان شناور بود.

نه، آن یک دریاچه نبود؛ جین-وو به خاطر اندازه بزرگش آن را با یک دریاچه شناور اشتباه گرفته بود. آن یک دروازه‌ی بسیار بزرگ بود که اندازه آن غیر قابل حدس بود؛ و این دروازه در سکوت، رو به زمین، همان جا قرار داشت.

این دروازه سیاه، مانع از دیده شدن آسمان بنقش رنگ پشت سر خود می‌شد.

"آسمون بنفش؟ یعنی چی...؟"

با دیدن رنگ آسمان که تقریباً امکان نداشت چنین رنگی داشته باشد، دیگر داشت مطمئن می‌شد که اینجا کره زمین نیست.

در دنیایی متفاوت از زمین، در میان هیولاها و آن دروازه، اتفاقی عظیم در شرف وقوع بود.

ناخودآگاه آب دهانش را قورت داد. در این سکوت دیوانه‌کننده، هرچه زمان می‌گذشت، تنها بر اضطراب او افزوده می‌شد.

اووووووه...

مگر قرار بود چه چیزی از آن دروازه خارج شود؟

جین‌وو در فکر بود که هر لحظه ممکن است، سلاح‌های انسان‌ها یا لشکری از انسان‌ها از آن دروازه عظیم خارج شوند؛ درست برعکس وضعیت فعلی در زمین که هیولاها از دروازه خارج می‌شوند.

ولی...

(صدای شکستن!)

دروازه شکسته شد و چیزی که از آن خارج شد، سربازانی بود با زره‌هایی نقره‌ای و بال‌هایی بر پشت.

همچون لانه زنبوری که مهاجم به آن حمله کرده باشد، فوج فوج سرباز نقره-زره از دروازه خارج می‌شدند.

همان‌طور که سرتاسر زمینی که دیده می‌شد از هیولاها پوشیده شده بود، این سربازان هم سرتاسر آسمان را پوشانده بودند.

عجب منظره‌ی عجیبی برای تماشا کردن بود. جین-وو از دیدن این منظره حظ کرده بود.

اما انگار هیولاها‌ی روی زمین نظر متفاوتی داشتند؛ چرا که آن‌ها تا جایی که در توان داشتند به سمت سربازان نقره-زره فریاد می‌کشیدند و با هیجان و آشوب، پا به زمین می‌کوبیدند.

خیلی واضح بود که اتفاق بعدی چه خواهد بود.

این یک جنگ بود.

با صدایی شبیه به غرش رعد، سربازان شناور در آسمان به سمت زمین شیرجه زدند. حال که جین-وو بیشتر دقت می‌کرد، متوجه شد که بیش از یک دروازه در آسمان وجود دارد که از تمام آن‌ها سرباز پشت سرباز خارج می‌شود.

نبردی تمام عیار بین هیولاها‌ی زمینی و سربازان آسمانی.

هر دو گروه، تشنه به خون یکدیگر، در نقطه‌ای کمی بالاتر از زمین با یکدیگر درگیر شدند و جنگی در مقیاسی غیر قابل توصیف، میان دو سپاه شروع شد.

غرش هیولاها، زمین را به لرزه در می‌آورد، و صدای شیپور سربازان نقره-زره در آسمان طنین‌انداز می‌شد.

صدای به هم خوردن سلاح‌ها، کوبیده شدن زره‌ها در میدان نبرد به گوش می‌رسید. حال غرش‌ها جای خود را به فریاد درد و زجه داده بود. زمین زیر پایشان به رنگ خون در آمده بود.

نبرد به سرعت حالتی یک طرفه به خود گرفت.

سربازان نقره-زره بسیار قدرتمندتر از حریف خود بودند. آن‌ها به راحتی گردن هیولاها‌یی را که هرکدام یک چالش مرگ‌آور برای شکارچیان رتبه بالا محسوب می‌شدند، می‌بریدند.

## تکرو

در مقابل سپاهی عظیم از این سربازان، شکست و قتل عام شدن هیولاها غیر قابل اجتناب بود. وزنه نبرد به نفع سربازان بود، ولی با این حال روند ورود سربازان جدید از دروازه‌ها هنوز هم بدون توقف ادامه داشت.

فوج فوج سرباز نقره-زره، همچون موجی در میان هیولاها به پیش می‌تاختند و آن‌ها را از روی زمین خشک پاک می‌کردند.

فریاد هیولاها از سرتاسر میدان نبرد به گوش می‌رسید.

جنگی که با حالت نبردی میان دو سپاه عظیم شروع شده بود، حال به قتل‌عامی یک طرفه تبدیل شده بود.

همانند جین-وو، تیغه سلاح‌های سربازان نقره-زره در مقابل دشمنان رحم نداشتند و به همین خاطر تعداد هیولاها به سرعت در حال کاهش یافتن بود.

جین‌وو که شاهد این بود که هیولاها بدون آنکه قادر به مقاومت باشند، به صورت وحشتناکی قتل‌عام می‌شوند؛ دچار سردرگمی در احساساتش شده بود.

"الان من ناراحت آدم‌هاییم که جانشون رو در مقابل امثال این لعنتی‌ها از دست دادن یا اینکه ناراحتیم از اینکه چرا انسان‌ها نمی‌تونن همچین قدرتی داشته باشن یا ...؟"

این افکار فقط برای مدت کوتاهی در سرش جریان داشت؛ چرا که اتفاقی کاملاً خارق‌العاده در حال رخ دادن بود.

در حالی که لحظاتی بیش به نابودی کامل هیولاها نمانده بود...

سربازان نقره-زره آسمانی که تا به حال وحشیانه به پیش می‌تاختند، به ناگاه همگی از حرکت ایستادند.

"اونجا چه خبره؟"

یعنی در این لحظات آخر دلشان به رحم آمده؟ امکان نداشت؛ حداقل اگر واقعا چنین چیزی بود، آن‌ها نباید سلاح‌هایشان را سفت‌تر بچسبند.

آن‌ها نه تنها سلاح‌هایشان را محکم‌تر از قبل گرفته بودند، بلکه حالا می‌شد دید که دستانشان به وضوح می‌لرزد. به غیر از آن، احساسی که در صورت‌هایشان نقش بسته بود، اثری از رحم و شفقت نداشت بلکه بیشتر وحشت چهره آن‌ها را پر کرده بود.

نگاه مضطرب سربازان به نقطه‌ای خاص خیره مانده بود، جایی پشت سر جین-وو.

جین‌وو احساسی ناخوشایند پیدا کرد. احساس می‌کرد که هر لحظه امکان دارد، اتفاقی غیرعادی پشت سرش رخ دهد. اتفاقی بزرگ که تمام معادلات نبرد را به هم بریزد.

اما قبل از آنکه نگاهش را به پشت سر خود برگرداند، چیزی روی زمین زیر پایش توجهش را جلب کرد. روی زمین سرخ و قهوه‌ای، سایه‌ای سیاه در حال پخش شدن بود. سایه به سرعت در حال عبور از محل خون‌ها و کپه‌های جنازه بود و وقتی که از زیر هر جنازه عبور می‌کرد، صدای فریادی مرموز شنیده می‌شد.

فریادی که هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد که از کجا می‌آید.

جین-وو مهارتی را می‌شناخت که خیلی خیلی به این حالت شبیه بود. نه؛ این دقیقا خود خودش بود.

"قلمروی پادشاه..."

برای یک لحظه، لرزه به اندامش افتاد.

خیلی آرام، انگار که نمی‌خواهد آنچه را که در پشتش هست ببیند، سرش را برگرداند.

و در آنجا شوالیه‌ای باهویت را دید که سر تا پایش را زره‌هایی به رنگ سیاه مطلق پوشانده بود. هاله‌ای سیاه و مهیب به صورت مداوم از این شوالیه و اسبی که بر آن سوار بود به اطراف پخش می‌شد.

چرا این اتفاق افتاد؟ هیچ‌کس جوابی نداد، اما تنها یک چیز بود که با دیدن این شوالیه سیاه به ذهن جین-وو می‌رسید.

"... پادشاه سایه‌ها."

حتی ایستادن در مقابل چنین وجودی، چنان فشار سنگینی به او وارد می‌کرد که می‌توانست او را درجا خفه کند.



## تکرو

هر آن کس در میدان نبرد بود، اعم از سربازان نقره-زره آسمانی، هیولاهای دارای شعور و یا بدون آن، همه و همه نفس کشیدن را فراموش کرده بودند و خیره به پادشاه سایه سر جای خود باقی مانده بودند.

تمام نگاه‌ها به شوالیه سیاه ختم می‌شد.

[...]

پادشاه نگاهی به سربازان آسمانی انداخت و دستش را دراز کرد؛ انگار که می‌خواهد چیزی را با دستانش بگیرد.

همین حرکت برای به لرزه در آوردن سربازان آسمانی کافی بود. جین-وو می‌دید که سربازان لرزان و غرق در ترس به عقب حرکت می‌کنند. تمام موجوداتی که در آنجا حضور داشتند، شانه‌هایشان به صورت غیر قابل تحملی، تحت فشارِ نفسی که در سینه حبس کرده بودند؛ بود.

و لحظه‌ای بعدتر...

صدای آرام و شمرده پادشاه، سکوت محیط را به هم ریخت.

[برخیزید!]